

مادر که با چشمان بیدار سر مراقب بود می دید که صورت گندمگون او روز به روز لاغرتر می شود و نگاهش با ایهت تر شده و لب هایش خشونت عجیبی را در خود پنهان کرده است. به نظر می آمد که آکنده از خشمی مبهم است و یا از بیماری خاصی رنج می برد. سابقاً دوستانش زیاد به منزل او رفت و آمد داشتند ولی چون این روزها دیگر پاول کم تر در خانه می ماند، رفت و آمد آن ها هم قطع شده بود. مادر از این که می دید دیگر پاول مثل سایر جوانان زندگی نمی کند خیلی خوشحال بود ولی وقتی که می دید پاول با اصرار زیاد می خواهد از آن زندگی یکنواخت دوری جوید تشویشی مبهم بر دلش جیره می شد. پاول گاهی اوقات با خود کتاب هایی را به خانه می آورد و در آغاز سعی می کرد آن ها را مخفیانه بخواند و گه گاه روی تکه کاغذی مطالبی را یادداشت می کرد.

روزی پلاگه از او پرسید: «پاول، حالت خوب نیست؟»

- چرا! حالم خوبه.

مادر آهی کشید و گفت: «چه قدر لاغر و ضعیف شدی؟»

پاول حرفی نزد و ساکت ماند.

پاول و پلاگه دیگر چندان یکدیگر را نمی دیدند و کم تر با هم صحبت می کردند. هر روز صبح پاول چایش را بی سر و صدا می خورد و به محل کارش می رفت؛ ظهرها هم که می آمد فقط ناهارش را می خورد و سر میز چند کلمه ای بی سرو نه رد و بدل می کردند و باز دوباره تا غروب غیث می زد. کار روزانه اش که تمام می شد حمام می کرد و شام می خورد و تا پاسی از شب کتاب می خواند. یکشنبه ها هم که صبح زود از خانه بیرون می رفت و شب دیر وقت بر می گشت. مادر می دانست که او به شهر می رود و به دیدن تئاتر خیلی علاقه دارد ولی از شهر کسی به دیدنش نمی آمد. مادر حس می کرد که هر چه می گذرد پسرش کم تر با او صحبت می کند؛ ضمناً متوجه شد که گهگاه کلمات تازه ای در گفتارش به کار می برد که او

معنی آن‌ها را نمی‌داند و اصطلاحات دور از ذهن و عوامانه‌ای که عادت او بود کم‌کم از زبانش افتاده. در رفتارش ریزه‌کاری‌های تازه‌ای پیدا می‌شد که توجه پلاگه را به خود جلب می‌کرد؛ مثلاً از آن جلف‌بازی‌های جوانانه دست برداشت و اهمیت بیش‌تری برای نظافت تن و بدن و لباس‌هایش قائل شد؛ حرکات و رفتارهای آزادتر و راحت‌تر شد و ظاهرش ساده‌تر و ملایم‌تر گردید. او با این تغییر رویه مادرش را نگران می‌کرد و در رفتارش با مادر چیز تازه‌ای وجود داشت. گهگاه اتاقش را جارو می‌کرد، روزهای یکشنبه خودش تخت‌خوابش را مرتب می‌کرد و به طور کلی می‌کوشید که بار مادرش را سبک کند و در آن شهرک کسی چنین رفتار نمی‌کرد.

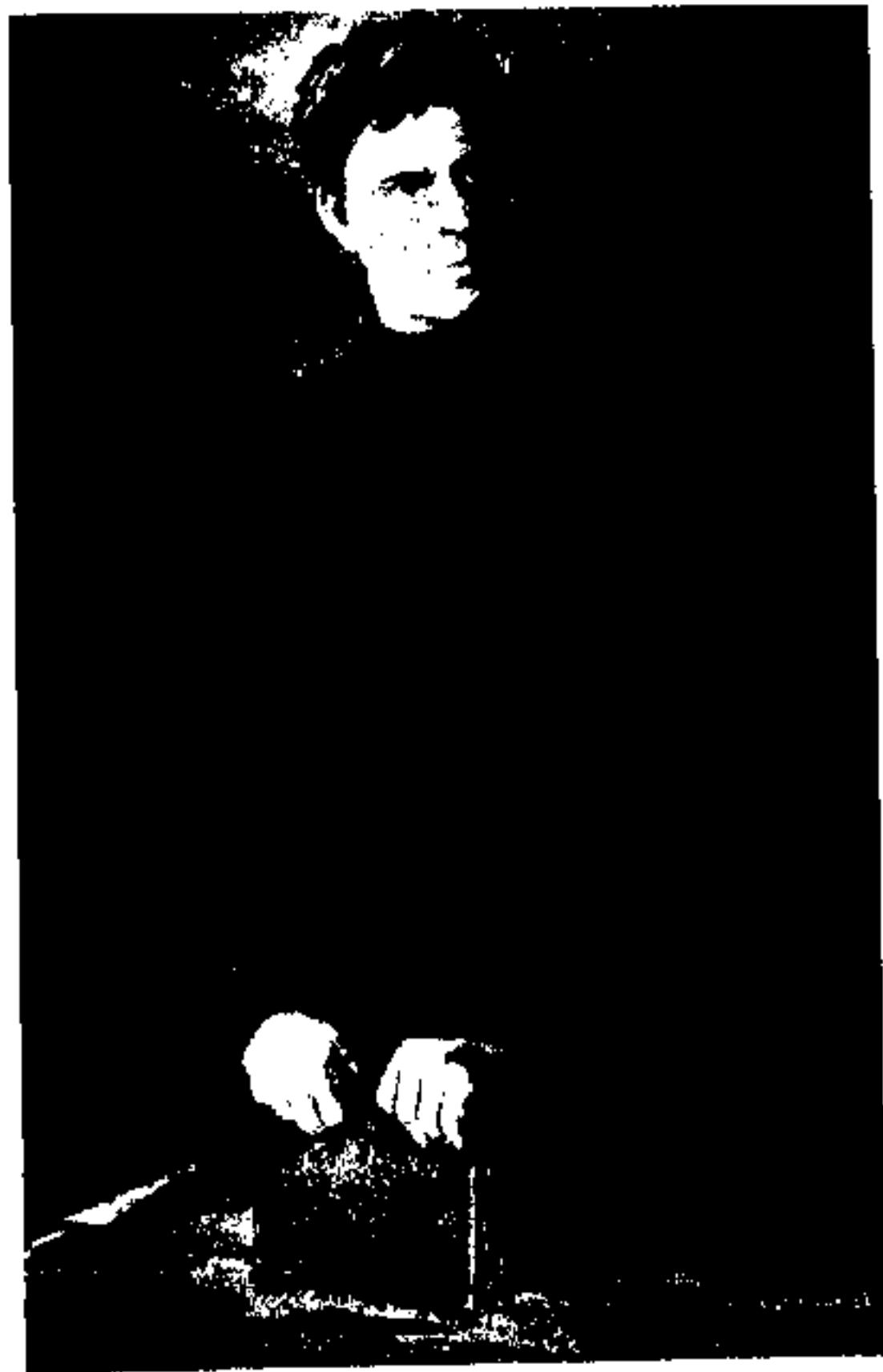
روزی پاول تابلویی به خانه آورد و به دیوار آویزان کرد؛ این تابلو سه نفر را نشان می‌داد که آثار عزم و شجاعت از چهره‌شان می‌بارید و با هیجان راه می‌رفتند و با هم صحبت می‌کردند. پاول توضیح داد: «این تصویر حضرت مسیح است که از میان آدم‌ها برخاسته و به امانت می‌رود.»

پلاگه از این تصویر خوشش آمده بود ولی با خود گفت: «تو مسیح را گرامی می‌داری، اما به کلیسا نمی‌روی.»

آن‌گاه تابلوهای دیگری زینت‌افزای دیوار گشت و هر روز تعداد کتاب‌ها، که روی قفسه‌ی زیبایی که به وسیله‌ی نجاری که دوست پاول بود درست شده بود، زیادتر می‌شد و زیبایی خاصی را به اتاق می‌داد.

پاول مادر خود را «شما» خطاب می‌کرد و او را به همان نام «مادر» صدا می‌زد و گهگاهی هم کلمات محبت‌آمیزی را به زبان می‌آورد: «مادر، نگران نباش! امشب دیر به خانه برمی‌گردم.»

و مادر در پشت این کلمات چیزی قوی و جدی حس می‌کرد که از آن خوشش می‌آمد.



پاول پسری بود آرام و اهل کار و مطالعه . سخت کوش و مبارز.

اما نگرانی او همواره بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد و پاول در این مورد با او حرفی نمی‌زد. احساس می‌کرد حادثه‌ای در حال رخ دادن است و این مسئله قلب او را به شدت در هم می‌فشرد. گهگاهی از پاول ناراضی می‌شد و فکر می‌کرد: «دیگران مثل آدم زندگی می‌کنن اما این پسر من مثل راهب‌ها شده... خیلی جدیه! در حالی که سنش این طور اقتضا نمی‌کنه.»

و از خود پرسید: «شاید رفیقه‌ای داشته باشه؟»

ولی برای جلب توجه یک دختر باید پول داشت. در حالی که پاول تمام حقوقش را به مادرش می‌داد.

بدین منوال هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و قریب دو سال از عمری عجیب و بی‌سر و صدا و پر از ترس‌های مبهم و روز افزون سپری شد.



شبی بعد از صرف شام، پاول پرده‌ها را کشید و چراغی را که بالای سرش به دیوار آویزان کرده بود، روشن کرد و مشغول خواندن کتاب شد. مادر پس از آن که ظرف‌ها را مرتب کرد از آشپزخانه بیرون آمد و آهسته به او نزدیک شد. پاول سرش را بلند کرد و نگاهی پریشان‌آمیز به مادر انداخت. مادر سریع گفت: «می‌خواستم بپرسم چی می‌خونی؟»

پاول کتابش را کنار گذاشت و جواب داد: «مامان بنشین.»

پلاگه پهلوی او نشست، کمرش را راست کرد و منتظر شنیدن حرف‌های پاول شد.

پاول بدون این که به صورتش نگاه کند با صدایی نیمه گرفته و خشن

شروع به صحبت کرد: «کتاب‌هایی رو که من می‌خوانم ممنوع هستن. خوندم اون‌ها قه‌غه. چون حقایق زندگی تو ده رو می‌گه... این کتاب‌ها رو مخفیانه چاپ می‌کنن و اگه دست کسی ببینن حتماً اونو حبس می‌کنن. می‌دونی چرا؟ چون می‌خواسته به حقیقت پی بیره! فهمیدی؟»

نفس پلاگه بند آمده بود و با چشمان وحشتزده به پسرش خیره شده بود. به نظرش آمد که پسرش عوض شده و تبدیل به آدم غریبه‌ای گردیده است. پسرش صدای دیگری پیدا کرده بود؛ صدایی بم‌تر، کلفت‌تر و پر طنین‌تر. با انگشتان باریکش سیل قیطانی تازه دمیده‌اش را می‌تاباند و نگاه عجیبش از زیر ابروانش در سمتی که معلوم نبود کجاست گم می‌شد. ترس و ترحم به حال پسرش بر مادر چیره شد. من من کنان گفتم: «پاول تو برای چی این کار رو می‌کنی؟»

پاول سرش را بلند کرد و متفکرانه پاسخ داد: «می‌خوام به حقیقت پی ببرم.» پلاگه احساس می‌کرد که پسرش خود را وقف چیزی مرموز و وحشتناک کرده است. همه چیز در زندگی به نظر مادر الزامی و اجتناب‌ناپذیر جلوه کرده بود و از این رو عادت کرده که در مقابل هر چیزی تسلیم شود. لذا آهسته شروع به گریستن کرد بدون این که در دل محنت زده‌اش دلیلی برای ریختن این اشک‌ها بیابد.

پاول با صدایی دلنواز و دلگرم گفت: «گریه نکن مادرا!»

ولی مادر احساس می‌کرد که او دارد خداحافظی می‌کند.

پاول ادامه داد: «فکرش را بکن... آخر این چه زندگیه که ما داریم؟ تو چهل سال از عمرت می‌گذره ولی آیا واقعاً زندگی کردی؟ تا وقتی پدرم زنده بود همیشه از دستش کتک می‌خوردی... و من حالا می‌فهمم که او چرا غم و غصه‌هایی که ناشی از این زندگی نکستی بود و داشت خفه‌اش می‌ساخت، سر تو خالی می‌کرد و خودش هم نمی‌دونست منشأ آن کجاست. سی سال تمام کار کرد؛ وقتی هم که شروع به کار کرد کارخانه دو

دستگاه ساختمان بیش تر نداشت و امروز هفت ساختمان! این کارخانه در حال پیشرفته ولی در ازای توسعه و پیشرفت آن، سالانه چه تعداد کارگر کشته می‌شن!»

پلاگه با ولع و در عین حال ترس به حرف‌های او گوش می‌داد. چشم‌های پاول به طرز زیبایی برق می‌زد. سینه‌اش را به میز تکیه داد و به مادرش نزدیک شد. صورتش تقریباً به صورت مادر که از اشک تر شده بود می‌خورد و برای نخستین بار حقایقی را که به آن دست یافته بود بیان می‌کرد. او با سادگی جوانی و با حرارت شاگردی که به معلومات خود می‌نازد و صمیمانه به اهمیت آن معتقد است در مورد تمام چیزهایی که به نظرش بدیهی می‌رسید و می‌دانست که مادر آنها را نمی‌فهمد حرف می‌زد و قصدش از این حرف‌ها و آرسی خود و متقاعد کردن مادرش بود. گاه‌گاه، وقتی کلماتی را برای ادای مقصود خود نمی‌یافت، مکث می‌کرد و در آن موقع متوجه چهره‌ی غم زده‌ی مادرش می‌شد. دلش به حال او می‌سوخت. از این رو سعی می‌کرد که دوباره در مورد خود او صحبت کند: «در زندگی‌ات چه خوشی‌هایی دیدی؟ از گذشته‌ات چه خاطره‌ی خوبی داری؟»

مادر با حالتی محزون و مغموم سرش را تکان داد. چیزهای تازه‌ای را در خود احساس می‌کرد که هنوز هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت؛ چیزی که هم رنج بود و هم شادی. برای اولین بار بود که از زندگی‌اش صحبت می‌شد و افکار مبهمی که از دیرزمانی در وی خوابیده بود بیدار می‌شد و احساسات خاموش نارضایی او از زندگانی را برمی‌انگیخت و شروع کرد از خود و از رفقای دوران کودکی‌اش بگوید ولی مانند دیگران در لابه‌لای حرف‌هایش چیزی جز شکوه و شکایت وجود نداشت. هیچ‌کس برای او توضیح نمی‌داد که چرا زندگی آن قدر دردناک و مشکل است. اینک پسرش روبه‌روی او نشسته بود و همه‌ی آن چیزهای را که چشم‌ها، چهره و زبانش به او می‌گفتند را با تمام وجود حس می‌کرد و در دلش تأثیری

عجیب می گذاشت و از این ده سرش از غم‌های او آنگاه است و امروز تمام آن‌ها را به زین می آورد و می فهمد و به حالش دل می سوزاند، سرشار از غرور و تفاخر می شد.

پلاگه می دانست که هیچ‌کس حرف دل مادران را نمی فهمد و بیری آن‌ها دل نمی سوزاند و آنچه که پاول درباره‌ی زندگی می گفت حقیقت بود، آن هم حقیقتی نابخواب و در سینه‌اش احساساتی شیرین در تب و تاب بودند که لطف و نوازش مجهول‌شان دل او را گرم می کرد.

مادر رو به سرش کرد و پرسید: «خُب! حالا می خواهی چه کار بکنی؟»  
- می خوام یاد بگیرم و به دیگران یاد بدهم. ما کارگران باید درس بخونیم، باید بدونیم، باید بفهمیم که چرا زندگی این همه بر ما سخت می گذرد.

مادر از دیدن چشم‌پزشک پرسش که همیشه خشن و جدی بود ولی اینک از محبت و ملاحظت برق می زده لذت می برد. گرچه در چنین گونه‌های پلاگه هنوز اشک باقی بود، تبسمی از خشودی بر روی لب‌هاش نقش بست. در آن لحظه دستخوش دو احساس متضاد شده بود: هم به وجود سرش افتخار می کرد و از طرف دیگر نمی توانست فراموش کند که سرش جوان است و تصمیم گرفته است بکه و تنها داخل مبارزه شود. دلش می خواست به او می گفت: «تو هنوز جوانی، چه کار می تونی بکنی؟ تو روز خرد می کنی... هلاک می شی... ولی می ترسید که دیگر حس ستایش نسبت به پسر جوانش که ناگهان او را آن قدر باهوش و غریب و متفاوت با جوانان دیگر یافته بود از بین برود.

پاول با دیدن تبسم بر روی لب‌های مادر و توجهی را که به گفتارش داشت و مهری را که در چشمانش می درخشید، گمان می کرد نوانسته حقیقتی را که کشف کرده به وی بفهماند. غروری که از بروی گفتار به او دست داد اعتماد به نفس را در وی تقویت نمود. سرشار از شور و هیجان شده بود. از این رو گاهی با ضرب و مسخر حرف می زد و گاهی با اخم و

ترش رویی و گاه بغض و کینه در صدایش طنین انداز بود و وقتی مادر این لحن سخت و خشن را می شنید وحشت زده سرش را تکیان می داد و از پرسش می پرسید: «واقعاً این طوره؟»

پاول با لحنی محکم و متین جواب داد: «بله!»

با او از کسانی حرف می زد که خبرخواه توده اند، بذر حقیقت را می کارند و بدین جهت مانند حیوانات درنده مورد تعقیب هستند و به زندان می افتند یا به وسیله ی دشمنان زندگی به اعمال شاقه و محکوم می شوند...

با شور و حرارت فریاد زد: «من از این آدم ها دیده ام! آن ها بهترین آدم های دنیا هستند!»

چنین افرادی در دلِ مادر ایجاد وحشت می کردند و او باز می خواست که از پرسش سؤال کند: «واقعاً این طوره؟»

ولی حرفی نزد و به سخنان پاول درباره این آدم ها که برای او مجهول و نامفهوم بودند و به پرسش شیوه ی تکلم و طرز فکر جدید را آموخته بودند، گوش می داد و در پایان به او گفت: «داره هوا روشن می شه، بهتره که بخوابی... فردا باید بوی سر کار.»

پاول گفت: «می رم که بخوابم.»

و در حالی که به سوی او خم شده بود، پرسید: «حرف های منو فهمیدی؟»

پلاگه آهی کشید و گفت: «بله!»

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت: «هلاک می شی!»

سپس بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و گفت: «خب حالا می دونی که من می خوام چه کار کنم و کجا برم! همه چیز رو به تو گفتم. مادر جون، التماس می کنم که اگه منو دوست داری، مانعم نشی!»

مادر فریاد زد: «بهتر بود که به من چیزی نمی گفتی!»

پاول دست های مادر را گرفت و در دست خود فشار داد.



پلاگه از این کلمه‌ی «مادر جون» که از روی حرارت جوانی تلفظ شد و از این فشردن دست که برایش تازگی داشت، شگفت‌زده شده بود و با صدایی بریده گفت: «مطمئن باش هیچ کاری برخلاف میل تو نمی‌کنم، فقط مواظب خودت باش!» و بدون این که خود بداند او باید مواظب چه چیزی باشد غمگینانه اضافه کرد: «تو روز به روز داری لاغرتر می‌شی.»

و در حالی که بدن قوی و موزون پدرش را با نگاهی دلتوازا احاطه می‌کرد، آهسته گفت: «خدا تو رو حفظ کنه! هرطور می‌خواهی زندگی کن، من مانع تو نمی‌شم! فقط به چیزی از تو می‌خوام، وقتی با آدم‌ها صحبت می‌کنی محتاط باش! تو نباید به مردم اعتماد کنی! همه از هم بیزارند! نسبت به هم حسودند و از بدی کردن خوش‌شان می‌یاد. تو آگه بخوای حقیقت را برای اون‌ها بگی، همه این رو نمی‌پذیرند. چون نمی‌فهمند به همین خاطر از تو متنفر می‌شن و تو رو به هلاکت می‌رسونن!...»

پاول که دم در ایستاده بود و این حرف‌های تلخ و دردناک را می‌شنید لبخندی زد و گفت: «بله می‌دونم مردم بدجنس... ولی از وقتی فهمیدم که حقیقتی روی زمین وجود داره آدم‌های روی زمین هم به نظرم بهتر جلوه می‌کنن!...»

دوباره لبخندی زد و ادامه داد: «خودم هم درست نمی‌دونم که چه طور اتفاق افتاد! در کودکی از مردم می‌ترسیدم... وقتی هم که بزرگ شدم از همشون متنفر شدم... چون احساس می‌کردم بی‌غیرت و ترسو هستن، اما حالا دلم براشون می‌سوزه چون فهمیدم که اون‌ها در داشتن چنین زندگی نکبتی مقصر نیستند.»

لحظه‌ای مثل این که بخواهد نجوایی را در درون خود بشنود، ساکت ماند. سپس دوباره ادامه داد: «این از تأثیرات پی بردن به یک حقیقت واحده!...»

پلاگه نگاهی به او کرد و از روی ضعف گفت: «وای بر من! تو چه قدر تغییر کردی!»

نیمه‌های شب که پاول به خواب عمیقی فرو رفته بود، مادر آهسته به تخت خواب او نزدیک شد. صورت سبزه، خشن و لجاجت‌رو روی بالشت سفید نقش بسته بود. مادر دست‌هایش را به سینه زده بود و متفکرانه مدتی به چهره‌ی پسرش دقیق شد و شروع به گریستن کرد. اما باز هم دلیل ترس و تشویش خود را نمی‌دانست.



زندگی ساکت و آرام آن‌ها همچنان ادامه داشت و آنان به هم نزدیک و از یکدیگر دور می‌شدند.

یک روز تعطیل، پاول در حالی که از منزل خارج می‌شد رو به مادر کرد و گفت: «روز شنبه من چند نفر مهمان دارم که از شهر به این‌جا می‌آیند.»

مادر با تعجب پرسید: «از شهر!»

و آهی کشید و بی‌اختیار زد زیر گریه.

پاول ناراحت شد و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

پلاگه اشک‌های خود را پاک کرد و با صدایی ضعیف پاسخ داد:

«نمی‌دونم چرا، همین طوری...»

پاول چند قدمی به سوی او رفت و گفت: «می‌ترسی؟»

بله! این آدم‌هایی که از شهر می‌یابم معلومه که چه طور اشخاصی هستن؟

پاول به سوی او خم شد و مانند پدرش با صدایی وحشتناک گفت: «به

خاطر همین ترس بی‌معنی ست که ما داریم هلاک می‌شیم! و حاکمان هم

از این ترس ما سوء استفاده می‌کنن و اون‌ها خوب می‌دونن که مردم تا

وقتی که بترسن مثل درخت‌های غان در آن مرداب خواهند پوسید.»  
مادر گریه کنان گفت: «از من دلگیر نباش. چه طور کسی که تمام عمرش را در ترس و لرز گذراند می‌تونه این حس لعنتی را از خودش دور کنه. ترس دیگه در جان و تن ما رسوخ کرده و حتا بر تمام احساسات و اعمال ما مسلط شده!»

پاول با صدایی نرم و ملایم جواب داد: «معذرت می‌خوام مامان ولی ما چاره‌ی دیگه‌ای نداریم!»  
و از منزل خارج شد.

ترس بر تمام وجود مادر مستولی شده بود و وقتی به خاطر می‌آورد که افرادی غریبه و ناشناس قصد دارند به خانه‌ی آن‌ها بیایند قلبش از کار ایستاد و نمی‌توانست آن‌ها را در نظرش مجسم کند، ولی فکر می‌کرد که باید آدم‌های وحشتناکی باشند چون آن‌ها این راه تازه را جلوی پای پاول گذاشته بودند.

غروب شنبه، پاول از کارخانه برگشت، دست و صورتش را شست، لباسش را عوض کرد و در حالی می‌خواست بیرون برود، بدون آن که به مادرش نگاهی کند گفت: «اگه کسی اومد بگو همین الان بر می‌گردم، منتظرم باشن، خواهش می‌کنم ترسی‌ها!»

پلاگه خود را روی نیمکت انداخت. پاول ابروانش را در هم کشید و گفت: «شاید می‌خواهی بیرون بری؟»

مادر از این حرف ناراحت شد. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه چرا بیرون برم؟»

اواخر نوامبر بود. هنگام روز زمین یخ زده بود؛ پاول که بیرون راه می‌رفت صدای خش‌خش برف در زیر پاهایش به گوش می‌رسید. تازیکی‌های انبوه و بی‌حرکت و کمین کرده‌ای خود را به شیشه‌ها می‌فشردند. مادر که دست‌هایش را به نیمکت گرفته بود، چشم به در

انتظار می‌کشید.

به نظرش می‌آمد که موجودات بدجنسی با لباس‌های عجیب و غریب از هر طرف در تاریکی به سمت خانه‌ی او در حرکت‌اند. همه دزدانه و خمیده راه می‌آیند و پیرامون خود را می‌پایند.

کسی به خانه‌ی او نزدیک شد. صدای سوتی به گوش رسید؛ مانند سیم نازک، خوش‌آهنگ و غم‌انگیزی در سکوت و تاریکی شب بالا آمد. این صدا در میان تاریکی می‌گشت؛ شاید دنبال چیزی بود. نزدیک‌تر شد و ناگهان در زیر پنجره ناپدید شد، گویی در چوب تیغه فرورفته باشد. صدای پاهایی جلوی در ورودی پیچید. مادر لرزید و با چشمانی وحشت‌زده در را باز کرد.

نخست سر بزرگی که با کاسکتی از پوست پوشیده شده بود، آشکار شد. آن‌گاه بدنی دراز و خمیده با کندی به درون خزید. دوباره قد راست کرد و با ثانی دست را بالا آورده و آه بلندی کشید و با صدایی که از اعماق سینه‌اش در می‌آمد گفت: «سلام!»

مادر بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید، خم شد.

- پاول در خانه نیست؟

مرد آهسته کت پوستی خود را از تن در آورد و برفی را که روی پوتین‌اش نشسته بود تکان داد و کلاهش را به گوشه‌ای افکند و در حالی که روی ساق‌های درازش تاب می‌خورد، وارد اتاق شد. به طرف صندلی رفت و مثل این‌که بخواهد از استحکام آن مطمئن شود آن را امتحان کرد و سپس روی آن نشست، دستش را جلوی دهان گرفت و خمیازه‌ای کشید. کلاهش گرد و از ته تراشیده بود و نوک سبیل‌های درازش آویزان بود. با چشمان زاغ و درشت و برآمده‌اش اتاق را کاوید، پاهایش را روی هم انداخت و در حالی که روی صندلی تاب می‌خورد پرسید: «این کلبه مال خودتونه یا اجاره کردین؟»

مادر که در مقابل او نشستہ بود، جواب داد: «اجاره کردیم»  
- تعریفی هم نداره.

مادر با صدایی ضعیف گفت: «باول الان برمی‌گرده. گفت منتظرش باشین»  
- منتظرش می‌شم.

آرامش، صدای نرم و سادگی چهره‌اش جرأتی به مادر داده بود تا ترس را از خود دور کند. با صفا و صمیمیت به مادر نگاه می‌کرد. برفی از شادی در ته چشمانش می‌درخشید و سر تا پای هیکل ناموزون و خمبده‌اش چیزی مضحک وجود داشت که با ریخت و قیافه‌اش جور در می‌آمد. پیراهن آبی به تن داشت و شلواری سیاه که پاچه‌های آن را در پوتین‌اش فرو کرده بود. مادر دلش می‌خواست از او پرسد: «کیست و از کجا آمده‌است؟ و چه مدتی است که پارتی را می‌شناسد؟» ولی ناگهان مرد رشته‌ی افکار مادر را گسست و پرسید: «مادر جان! چه کسی پیشانی شما رو سوراخ کرده؟»

با صدایی دلنواز حرف می‌زد و لبخندی روشن در چشمانش دیده می‌شد، ولی با این حال این سؤالش بلاگه را عصبانی کرد. لب‌های خود را در هم فشرد و پس از لحظه‌ای سکوت به سردی جواب داد: «آقای عزیز، این موضوع چه اهمیتی برای شما داره؟»

مرد با تمام هیکل درازش رو به مادر برگشت و گفت: «ار حرف من نرنجید! من از این جهت این سؤال را پرسیدم، چون مادر خوانده‌ی من هم در پیشانی‌اش چنین سوراخی وجود داشت. شوهرش او را با قالب کفش زده بود! شوهرش کفارش بود و مادر خوانده‌ام رختشویی، بیچاره مادر خوانده‌ام قبل از این‌که این مردکی دائم‌الخمر را پیدا کند مرا به فرزندی پذیرفته بود و من آن قدر از شوهرش می‌ترسیدم که وقتی او را می‌دیدم صدای لرزش اسنخون‌هایم را احساس می‌کردم»

بلاگه از صدافتی که در حرف‌های آن مرد می‌دید مغلوب شد و به

خود گفت: «اگر با این مرد رفتار خوبی نداشته باشم حتماً پاول خشمگین می‌شود.» از این رو با شرمندگی لبخندی زد و دنیال صحبت را گرفت: «من از حرف شما ترنجیدم. ولی از این که یکدفعه، چنین سؤالی را پرسیدید، متعجب شدم. این هدیه‌ی ست از شوهر خدا بیامرزم!... راستی شما تاتار نیستین؟»

مرد پاهایش را تکانی داد و چنان خنده‌ای کرد که حتا گوش‌هایش نیز به طرف پشت سرش کش آمدند. سپس با لحنی جدی گفت: «نه هنوز... تاتار نیستم!»

مادر تبسم‌کنان توضیح داد: «ولی شما مثل یک روس صحبت نمی‌کنین!»  
مرد شادمانه سرش را تکان داد و فریاد زد: «لهجه‌ی من از لهجه‌ی روسی بهتره! من اهل روسیه‌ی صغیر و از نهر کانی‌یف هستم!»  
- خیلی وقته که این جا هستین؟

- نزدیک به یک سالی در شهر بودم و حالا یک ماه است که به این کارخانه آمده‌ام. در این جا رفقا خوبی پیدا کردم، از جمله پسر شما... و در حالی که سیبل‌هایش را تاب می‌داد افزود: «قصد دارم برای همیشه این جا بمونم.»

مادر از او خوشش آمده بود و برای این که تعریفی که از پاول کرده، تشکری کند گفت: «جای میل دارین؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بله ولی نمی‌خوام تنها جای بخورم. وقتی همه آمدند، آن وقت لطف کنید.»

دوباره صدای پاشنیده شد. مادر بلند شد و در را باز کرد و با کمال تعجب دختر جوانی کوتاه قد، با قیافه‌ای دهقانی را دید که لباس نازک و محقری به تن داشت. دختر وارد آشپزخانه شد و پرسید: «دیر که نکرده‌ام؟»

آندره (مهمان قبلی) جواب داد: «تخیر! پیاده اومدین؟»

- بله! شما مادر میخائیلوویچ هستید؟ اسم من ناتاشاست.

مادر جواب داد: «نام فامیلی تان چیست؟»

- واسیلی بونا. نام فامیلی شما؟

- پلاگه نیلوونا.

- چه خوب! حالا کمی با هم آشنا شدیم.

مادر آهی کشید و گفت: «بله!»

و با تبسمی دختر را ورننداز کرد.

آندره پرسید: «بیرون هوا سرده؟»

- بله! در مزارع خیلی هوا سرده و باد می وزه...

صدایی نرم و واضحی داشت. دهانش کوچک و گرد، سر تا پایش گرد و تپل و شاداب بود. پس از آن که پالتویش را درآورد، گونه های قرمزش را با دست های سرخ و سردش مالید و در حالی که پاشته های پوتینش را کف راهرو به صدا درمی آورد، به سرعت وارد اتاق شد.

مادر وقتی پوتین دختر را دید دلش برای او سوخت و با خود گفت:

«طفلکی گالش هم نداره!»

دخترک در حالی که کلمات را می کشید، گفت: «اوای واقعا یخ کردم! تنم

کرخ شده!»

مادر با عجله گفت: «همین الان سماور را آتش می کنم. توی این هوا

چای داغ خیلی می چسبه!»

و به سرعت از اتاق خارج شد. به نظرش چنین می آمد که این دختر را

مدتی است که می شناسد و با یک محبت حقیقی مادری، او را دوست

می دارد و در حالی که لبخند بر لب داشت به صحبت های داخل اتاق نیز

گوش می داد.

دختر پرسید: «آندره چرا ناراحتی؟»

- هیچی! این بیوه زنا چشم های خوبی داره و با خودم فکر می کردم که

شاید چشم های مادرم هم این طوری باشه... من همیشه به فکر مادرم

هستم و احساس می کنم که اون زنده ست.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمُ الْمُرُورُ فَاذْكُرُوا اللَّهَ كَمَا إِذَا رَأَيْتُمُ الْمُرُورَ

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمُ الْمُرُورُ فَادْكُرُوا اللَّهَ كَمَا إِذَا رَأَيْتُمُ الْمُرُورَ  
 وَتَذَكَّرُوا بِمَا فِي كِتَابِ اللَّهِ إِنَّكُمْ تُرْجَوْنَ عِندَهُ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ

وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ  
 وَمَنْ يَتَذَكَّرْهُ فَإِنَّهُ عَلَى بَصِيرَةٍ





ناتاشا- اندره -فدیا مازین - وسف چیکف و دیگر دوستان هم‌رزم پاول در خانه‌ی او جمع شدند تا در مورد مبارزات سیاسی شان گفتگو کنند.

بالاخره پاول به اتفاق دو تن از دوستانش که از کارگران کارخانه بودند و مادر آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، بازگشت و با خوشرویی گفت: «چای هم که حاضر کرده‌اید! بسیار متشکرم!»

مادر در حالی که نمی‌دانست چه طور از این حق‌شناسی او تشکر کند پیشنهاد کرد: «نوشیدنی هم می‌خورید؟»

پاول پالتویش را در آورد و پاسخ داد: «نه، ممنوم!»  
و با محبت لبخندی زد.

مادر با خود فکر می‌کرد شاید پاول عمداً برای ترساندن یا مسخره کردن او در مورد خطرات این تشکیلات غلو کرده است از این رو آهسته پرسید: «آدم‌های خطرناکی که گفتی این‌ها هستند؟»

پاول در حالی که وارد اتاق می‌شد گفت: «بله، کاملاً!»

مادر نگاهی به او کرد و آهی کشید و با خود گفت: «این پسر هنوز بچه‌ست!»



آب سماور جوش آمده بود، مادر آن را به اتاق برد. مهمان‌ها کنار هم دور میز نشسته بودند. ناتاشا با کتابی در دست، زیر نور چراغ جای گرفته بود. او گفت: «برای فهمیدن این که چرا مردم این قدر بد زندگی می‌کنن...»

آندره به میان حرفش دوید و گفت: «چرا خودشون این قدر بد هستن؟»  
ناتاشا ادامه داد: «باید دید که چگونه زندگی رو شروع کردن...»

مادر در حالی که چای دم می‌کرد گفت: «نگاه کنین! بچه‌های من نگاه کنین!»

همه ساکت ماندند.

پاول با اخم پرسید: «مامان جی می‌گی؟»

من؟

و هنگامی که دید همه‌ی چشم‌ها به سویش خیره شده است با دستپاچگی توضیح داد: «هیچی، با خودم حرف می‌زدم!»

ناتاشا و پاول شروع به خندیدن کردند. در این هنگام آندره فریاد زد: «مادرجون! از بابت جای ممنونم!»

هنوز نخورده تشکر می‌کنین!

سپس به پاول نگاهی کرد و گفت: «مزاحم شما نیستم!»

ناتاشا جواب داد: «شما که صاحب خونه هستین چه‌طور ممکنه که مزاحم محزون‌هانون باشین؟»

و با صدایی کودکانه و محزون ادامه داد: «مادرجون لطفاً به من یک فنجان جای بدین. از سرما دارم می‌لرزم و باهام کرخ شده.»

پلاگه سریع گفت: «الان! الان!»

ناتاشا پس از خوردن چای آه بلندی کشید، موهایش را به پشت شانه‌هایش انداخت و کتاب قطور و مصوری را، که جلدی زرد رنگ داشت، باز کرد. مادر چای ریخت و سعی کرد که آنها را به هم نزند و با آن که مغزش چندان عادت به کار کردن نداشت، با تمام دقت به صدای خوش آهنگ دختر گوش می‌داد. صدای ناتاشا با غل‌غل سماور آمیخته می‌شد. شرح زندگی این آدم‌های وحشی اولیه که در غارها زندگی می‌کردند و برای تأمین معاش خود، جانوران درنده را به ضرب سنگ از پا در می‌آوردند، همچون برده‌ای زیبا باز می‌شد. این شرح درست مثل یک قطعه‌ی شگفت‌انگیز بود. پلاگه چندین بار به پاول نگاهی انداخت و می‌خواست از او بپرسد که آخر این قصه کجایش ممنوع است.

پاول کنار ناتاشا نشسته بود و از همه زیباتر به نظر می‌رسید. دخترک که

روی کتاب خم شده بود، اغلب موهایش را که روی پیشانی اش می افتادند بالا می زد، سرش را تکان می داد و در حالی که صدای خود را پایین می آورد، کتاب را می بست تا شخصاً توضیحاتی بدهد. آندره سینه ی پهن خود را به گوشه ی میز تکیه داده بود، سبیل هایش را می تابید و با چشم های چپ کرده اش می کوشید تا نوک آن ها را ببیند. وسف چیکف هم مثل مجسمه روی صندلی نشسته بود، صورت آبله گون او که ابرو نداشت به سبیل نازکی مزین و مانند ماسکی بی حرکت بود. بی آن که چشم های ریزش را تکان بدهد خطوط چهره ی خود را که در مس براق منعکس شده بود، با اصرار تماشا می کرد.

فدیای کوچک هم به مطالبی که ناتاشا می خواند، گوش می داد و حرف های او را تکرار می کرد. یکی از جوانانی که با پاول آمده بود، موی سرخ و هیکلنی باریک داشت و در چشم های سبز رنگش آثار شادمانی دیده می شد که می خواست چیزی بگوید و از بی صبری تکان می خورد. هوای اتاق خوب بود. به مادر احساس مطبوعی دست داده بود که تا آن موقع برایش بی سابقه بود و در حالی که ناتاشا همچنان به خواندن کتابش ادامه می داد، شب های پرمروصدای دوران جوانی خود، حرف های زشت و زنده ی پسران جوان را به یاد می آورد که دهانشان بوی تند الکل می داد. از به خاطر آوردن گذشته هایش احساسی از ترحم نسبت به خود، قلب خفت کشیده اش را درهم می فشرد.

در خیال خود به یاد خواستگاری شوهر مرحومش افتاد؛ هنگامی که هر دو در یک شب نشینی بودند و او در راهرو تاریکی جلو او را گرفته بود و با تمام قوا به دیوار چسبانده بودش و با صدایی بم و خشمگینی به او گفته بود: «حاضری زن من بشی؟»

و او حس کرده بود که به شخصیتش توهین شده است. از این که خواستگارش با انگشتان زمخت سینه او را فشار داده و او را آزرده بود.

مرد آب بینی اش را بالا می کشید و نفس گرم و مرطوب خود را به صورت او می زد و او می خواست خود را از آغوش مرد بیرون بکشد و از دستش خلاص شود و مرد وحشیانه گفته بود: «کجا می ری؟ جواب مرا بده!»

از شرم و غضب نفسش بند آمده بود و نمی توانست حرفی بزند. در این موقع کسی وارد راهرو شده و مرد شتاب زده او را رها کرده و گفته بود: «یکشنبه کسی را می فرستم به خواستگاریت...»  
و به وعده ی خود هم وفا کرد...

پلاگه چشم هایش را بر هم نهاد و از ته دل آهی کشید.  
ناگهان وسف چکیف با صدایی گنگ و ناراضی فریاد زد: «نمی خوام بدونم آدم ها چه طور زندگی کردن؛ بلکه می خوام بدونم چه طور باید زندگی کرد!»

جوان سرخ مو بلند شد و گفت: «حق داره! کاملاً درست می گه!»  
فدیا مازین گفت: «من موافق نیستم! اگه بخوایم بریم باید همه چیز رو از گذشته تا امروز بدونیم.»

بحث بالا گرفت. پلاگه نمی فهمید که آن ها چرا داد و فریاد می کنند. چهره ها از فرط عصبانیت برافروخته شده بود ولی هیچ کدام از آن حرف های زشت و رکیکی که پلاگه به شنیدنشان عادت داشت، بر زبان نمی آورد و مادر با خود فکر می کرد که شاید به خاطر حضور این دختر شرم دارند و حرف های زنده ای نمی زنند! و از دیدن قیافه ی جدی ناتاشا که مانند مادری نگران به بچه های خود با دقت نگاه می کرد، خوشش می آمد. در این هنگام ناتاشا گفت: «صبر کنین رفقا! صبر کنین!»  
و همه ساکت شدند و رو به سوی او برگرداندند.

کسانی که می گویند ما باید همه چیز را بدانیم راست می گویند. نور عقل و معرفت باید اول وجود خودمان را روشن کند، تا کسانی که در ظلمت و جهل هستند، ما را ببینند. ما باید همه چیز را از روی درستی و

راستی جواب دهیم.

آندره سرش را به تأیید حرف‌های ناناشا تکان می‌داد. وسف چیکف و جوان سرخ موی و کارگری که به همراه پاول آمده بود، دسته‌ی متمایزی را تشکیل می‌دادند و مادر بی‌آنکه بداند چرا، از این سه نفر بدش می‌آمد. وقتی سخنان ناناشا تمام شد پاول برخاست و به آرامی پرسید: «آیا فقط می‌خواهیم که شکم‌مون سیر باشه؟»

و در حالی که با نگاهی تند و غضب‌آلود به آن سه نفر نگاه می‌کرد، به سؤال خود پاسخ داد: «نه! ما باید به کسانی که دودستی به گلوبمان چسبیده‌اند و چشمان‌مان را بسته‌اند، نشان بدهیم که همه چیز را می‌بینیم و حیران نیستیم و هدف‌مان هم این نیست که فقط بخوریم، بلکه می‌خواهیم به شیوه‌ای که شایسته‌ی یک آدم است زندگی کنیم! ما باید به دشمنان خود نشان دهیم که این زندگی مشقت‌باری که آن‌ها به ما تحمیل کردند، مانع از آن نیست که ما خود را از نظر فهم و هوش بالاتر و برتر از آن‌ها بدانیم!»

مادر به حرف‌های او گوش می‌داد و از این که می‌دید پسر اوست که به این خوبی حرف می‌زند به خود می‌بالید.

در این بین آندره گفت: «آدم‌هایی که سیر باشند زیادند ولی هیچ یک از آن‌ها درستکار نیستند. ما باید از روی این باثلاق متعفن زندگی فعلی‌مان پل‌ی بزنیم که ما را به دنیای جدیدی از نیکی و برادری برساند. آری رفقا، وظیفه‌ی ما این است!»

وسف چیکف با صدای خفهای پاسخ داد: «وقتی که زمان مبارزه و نبرد برسه دیگه وقت اون نیست که حتما زخم دستامون رو ببندیم!»

شب از نیمه گذشته بود که مهمان‌ها یکی پس از دیگری منزل پاول را ترک کردند. وسف چیکف و جوانک سرخ موی زودتر از بقیه رفتند و مادر از این کار آن‌ها خوشش نیامد. در حالی که با آن‌ها خداحافظی می‌کرد با

خودش گفت: «نگاه کنین! چه قدر عجله دارن!»

ناناشا پرسید: «آندره شما با من می آید؟»

آندره پاسخ داد: «بله! حتماً!»

هنگامی که ناناشا برای پوشیدن پانتویش به آشپزخانه رفت مادر به او

گفت: «جوراب هاتون برای این فصل خیلی نازکه! دوست دارین براتون

یک جفت جوراب پشمی بیافم!»

ناناشا خندان جواب داد: «از لطف تون متشکرم ولی جوراب پشمی

پارو می خوره!»

مادر پاسخ داد: «ولی من جورابی برای شما می بافم که هیچ وقت

پانتون رو نخوره!»

ناناشا با نگاهی خیره مادر را ورننداز کرد. نگاه او مادر را دستپاچه و

ناراحت کرد.

از این رو آهسته گفت: «حماقت من رو ببخشید... من از ته دل و با

سادگی این حرف رو زدم!»

ناناشا دست های مادر را فشرد و آهسته گفت: «شما چه قدر خوب و

مهربون هستید!»

آندره به صورت او نگاهی کرد و گفت: «شب به خیر مادر جون!»

و به دنبال ناناشا از منزل خارج شد.

مادر به پاول که در آستانه ی اتاق ایستاده بود و لبخند می زد، نگاهی

کرد و با خجالت از او پرسید: «چرا می خندی؟»

«هیچی... خوشحالم!»

بلاگه با ناراحتی جواب داد: «می دونم که دیگه پیر و احمق شدم... ولی

خوب و بد را از هم تشخیص می دم!»

پاول جواب داد: «حق با شماست! شما حالا باید خوابیده باشید!»

مادر جواب داد: «الان می رم بخوابم! تو هم بخواب.»

و شروع کرد به جمع کردن ظرف‌ها از روی میز و در دل خود احساس شادمانی می‌کرد از این که مراسم به خوبی برگزار شده بود. سپس رو به پاول کرد و گفت: «پاول حق با تو بود! آن‌ها آدم‌های خوبی بودند. آندره خیلی مهربونه! دخترک هم... آه! چه قدر باهوشه! راستی چه کاره ست؟»  
پاول در حالی که در طول و عرض اتاق راه می‌رفت آهسته گفت:  
«آموزگار!»

- پس به خاطر همین که فقیره؟ آه که چه قدر لباس‌هاش بد بود! حتماً با اون لباس‌ها توی این هوا سرما می‌خوره! راستی پدر و مادرش کجان؟  
- مسکوا!

پاول کنار مادر ایستاد و با صدای موقری ادامه داد: «پدرش خیلی ثروتمنده. آهن فروشه و چندین خانه داره. از وقتی که ناتاشا وارد این مسائل شده، پدرش اونو از خونه بیرون کرده. اون در ناز و نعمت بزرگ شده و حالا می‌بینی که مجبوره هفت کیلومتر پیاده راه بره. آن هم تک‌وتنها در این شب تاریک!»

پلاگه از شنیدن این جزئیات متأثر شده بود. اصلاً فکر نمی‌کرد این دختر چنین زندگی داشته باشد.

سپس رو به پاول کرد و پرسید: «به شهر می‌ره؟»

- بله!

- عجب! نمی‌ترسه؟

پاول لبخندی زد و جواب داد: «نه، نمی‌ترسه!»

- چرا حالا رفت؟ می‌تونست شب رو این‌جا پهلوی من بخوابه.

- امکان نداشت. چون ممکن بود موقع رفتن او را ببینند و نباید چنین

چیزی بشود.

مادر متفکرانه به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد و آهسته دنبال کلام او را گرفت: «پاول، من نمی‌فهمم کجای این کار خطرناک و ممنوعه؟ این‌که



عیبی نداره، مگه نه؟»

خودش از این موضوع مطمئن نبود و دلش می‌خواست پاول جواب منفی بدهد پاول هم به آرامی در چشمان مادر نگرینست و با لحنی متین گفت: «ما هیچ کار بدی نمی‌کنیم و نخواهیم کرد. ولی با این وصف زندان در انتظار ماست. تو باید این را بدونی...»

دست‌های مادر شروع به لرزیدن کرد چنان‌که با صدای شکسته‌ای گفت: «ولی شاید... یعنی ممکن نیست خدا یاری کنه و وضع طور دیگه‌ای بشه.» پاول با لحنی دلنواز و محبت‌آمیز جواب داد: «نه، نمی‌خواهم تو را گول بزنم. ما سرنوشت دیگری غیر از این نخواهیم داشت.» سپس لبخندی زد و دوباره گفت: «برو بخواب! تو باید خیلی خسته شده باشی. شب بخیر!»

وقتی مادر تنها ماند به پنجره نزدیک شد و از همان جا به کوچه نگرینست. بیرون، هوا سرد و تاریک بود. باد در حال بازی کردن، برفی را که روی بام خانه‌های کوچک به خواب رفته بود می‌روید، بیج‌کنان بر در و دیوارها می‌کوبید، بر زمین می‌افتاد و ابرهای سفید دانه‌های غبار مانند برف را در امتداد کوچه می‌راند...

مادر زمزمه‌کنان دعا کرد: «یا حضرت مسیح به ما رحم کن!»

اشک در چشم‌هایش حلقه بسته بود و انتظار مصیبتی که پسرش با آن همه آرامش و اطمینان درباره‌ی آن حرف زده بود، همچون پروانه‌ای شبگرد که کور و بیچاره شده باشد، در وجود او برپا می‌زد. پیش چشمش دشتی خالی و پوشیده از برف ظاهر شد که در آن بادی سرد به شکل گردبادی سفید و شدید سوت زنان می‌وزید. وسط آن دشت، شبحی ریز و تیره‌رنگ یکه و تنها و افتان و خیزان راه می‌رفت. باد به دور پاهایش می‌پیچید، دامن او را متلاطم می‌کرد و بلورهای ریز و نیشدار برف را به صورتش می‌پاشید. شبح به زحمت راه می‌رفت و پاهایش در توده‌ی انبوه

برف فرو می‌رفت. دخترک خمیده بود و به ساقهای علفی می‌مانست که در آن شب منقلب، بازیچه‌ی بازی‌های دیوانه‌وار باد بایزی شده باشد. یک جنگل در سمت راستش، در کنار مرداب، حصار غم‌انگیز خود را برافراشته بود و در آن درخت‌های غان و تنوبرهای نازک می‌لرزیدند و صدایی حزین از آن‌ها برمی‌خواست. در تعطیلاتی دور، در مقابل او نور ضعیف چراغ‌های شهر پیدا بود.

مادر در حالی که از ترس بر خود می‌لرزید، دوباره زمزمه‌کنان گفت:  
«خدا یا به ما رحم کن!»



روزها از پی هم می‌گذشتند و مانند مهره‌های چرنکه به صورت هفته‌ها و ماه‌ها با هم جمع می‌شدند. شب‌ها رفقای پاول در خانه‌ی او گرد هم می‌آمدند و هر جلسه به منزله‌ی پله‌ای بود از یک پلکان دراز که شیب ملایمی داشت و به جایی بس دور که معلوم نبود کجاست منتهی می‌شد و کسانی را که از آن بالا می‌رفتند آهسته‌آهسته بالا می‌برد.

هر روز بر تعداد افراد اضافه می‌شد. به طوری که دیگر در آن اتاق کوچک و محقر پلاگه، جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. ناتاشا هر بار یخ کرده و خسته از راه درازی که پیاده آمده بود، وارد خانه می‌شد ولی همیشه با خود توشه‌ای پایان‌ناپذیر از شادی و شور و هیجان می‌آورد.

مادر برای او جورایی بافته بود و خودش می‌خواست به پاهای کوچک او کند. دخترک ابتدا خندید، سپس ساکت شد و با حالتی متفکرانه گفت:  
«دایه‌ای هم که داشتم زن فوق‌العاده خوبی بود! چه قدر عجیبه! افراد توده

با این که زندگی مشقت باری دارند ولی خوش قلبی و نیکی و محبت شان بیش از دیگران است!»

به هنگام گفتن کلمه‌ی «دیگران» با دست خود به نقطه‌ای ناشناس و بسیار دور اشاره کرد.

مادر گفت: «درست مثل شما! شما، پدر و مادر و همه چیز رو ندا کردین!» و نتوانست آنچه را که به فکرش آمده بود تمام کند، آهی کشید و همچنان که به ناتاشا نگاه می‌کرد خاموش ماند. نسبت به ناتاشا حق شناس بود. بی آنکه بداند به خاطر چیست، روبه‌روی دخترک سر را به زیر انداخت و لبخند می‌زد، روی زمین نشسته بود.

ناتاشا جواب داد: «از پدر و مادرم چشم پوشیدم... پدرم آنقدر خشنه که نگو. برادرم هم مثل اونه. مشروب هم می‌خوره... خواهر بزرگم زن بدبخته... با مرد مسنی ازدواج کرد... مرد خیلی ثروتمندیه و در عین حال خسیس. ولی من همیشه به حال مادرم تأسف می‌خورم. او زنی ساده و بی‌ریا مثل شماست. دائم این طرف و آن طرف می‌ره و از همه چیز می‌ترسه. گاهی وقت‌ها اونقدر دلم براش تنگ می‌شه که نگو!»

مادر با حالتی اندوه‌بار سرش را تکان داد و گفت: «دخترک بیچاره‌ی من! ناتاشا ناگهان قد راست کرد و دستش را چنان پیش آورد که گویی می‌خواست چیزی را به عقب هل بدهد. در آن حال گفت: «اوه، نه! لحظاتی هم هست که من چندان احساس شادی و خوشبختی می‌کنم که نگو!...»

رنگ از صورتش پرید و چشمان آبی رنگش برق زدند و همچنان که دستش را روی شانه‌ی مادر گذاشته بود، با صدایی آهسته که از دل برمی‌خواست، گفت: «کاش شما می‌دونستید... کاش می‌فهمیدید که ما چه کار بزرگی داریم انجام می‌دهیم!»

احساس غبطه در دل مادر پیدا شد. از جا برخاست و با حزن و اندوه گفت: «من برای فهمیدن این مطلب خیلی پیرم... خیلی بی‌سوادم...»

بیشتر وقت‌ها پاول بود که در جلسات رشته‌ی سخن را به دست می‌گرفت، با شور و حرارتی روز افزون بحث می‌کرد و روز به روز لاغرتر می‌شد. مادر گمان می‌کرد که وقتی پاول یا ناتاشا حرف می‌زند نگاه خشن و تندش ملایم‌تر و صدایش دلنوازتر و خودش هم ساده‌تر می‌شود. با خود فکر کرد: «خداکنه که این طور بشه!» و به خیال این که ممکن است ناتاشا عروسش شود، لبخندی زد.

وقتی در جلسات جر و بحث بالا می‌گرفت و حرارت بیش‌تری پیدا می‌کرد، آندره از جا برمی‌خاست و در حالی که مانند چکش زنگ در نوسان بود با آن صدای پرطنین خود حرف می‌زد اما سادگی خاصی در گفتارش مشهود بود که به دیگران اطمینان و آرامش می‌داد. وسف چیکف که همیشه اخمو و عبوس بود و محیط پرتنش پدید می‌آورد و به همراه ساموئیلوف SAMOILOV - آن جوانک سرخ مو - دعوا راه می‌انداختند و هوادار این دو ایوان بوکلین IVAN BOUKLINE، جوانکی کله‌گرد با موهایی خرمایی که گویی آفتاب رنگ او را تغییر داده باشد، بود.

ژاکب سوموف JACQUEB SOMOV همیشه فروتن و تمیز، کم حرف و جدی بود و مانند فدیامازین همواره با پاول و آندره هم عقیده بود.

گاهی هم به‌جای ناتاشا، نیکلا ایوانوویچ NICOLAS IVANOVITEH از شهر می‌آمد. او عینک می‌زد و ریش تنک و بوری داشت. اهل ایالت دور افتاده‌ای بود و لهجه‌ی خاص همان جا را هم حفظ کرده بود. از مسائل ساده و پیش افتاده‌ای مانند زندگی خانوادگی، بچه‌ها، تجارت، پلیس، قیمت نان و گوشت و از هر چه که مربوط به گذران زندگی بود حرف می‌زد و در همه‌ی این چیزها حقه و تزویر و بی‌نظمی و نوعی حماقت می‌یافت. پلاگه احساس می‌کرد که او از یک سرزمین دور، از یک کشور دیگر می‌آید که در آن‌جا همه زندگی شرافتمندانه و راحت و ساده‌ای دارند و در حالی که در این جا همه چیز به نظرش بیگانه می‌آمد. او

نمی توانست به این زندگی عادت کند و آنرا به منزله‌ی چیزی لازمی  
بیدارد، چه این زندگی به مذاقتش خوش آید بود و در او هوس آرام دلی  
مصراغه برمی انگیزخت که آنرا از نو، به فکر خودش بسازد. رنگش زرد  
بود و چین‌های کوچکی در اطراف چشم‌هایش پرتو می افکند. صدایش  
نرم و ملایم و دستانش همیشه گرم بود. وقتی به پلاگه سلام می کرد تمام  
دست او را با انگشتان نیرومند خود در هم می فشرد و اس حرکت به دل  
مادر نسکین و تسلی می بخشید.

در بین افرادی که از شهر می آمدند دختری بلند و خوش قواره، با  
چشمائی درشت و صورتی لاغر و رنگ پریده بود که ساشنکا نام داشت.  
در حرکات و رفتارش حالتی مردانه وجود داشت. موقع حرف زدن ابروان  
سیاهش را با عصبانیت درهم می کشید و سوراخ‌های بینی اش مرتعش  
می گشت. او بود که برای اولین بار با صدایی محکم و خشن گفت: «ما  
سوسیالیست هستیم...»

وقتی مادر این واژه را شنید با وحشتی خاموش به آن دختر جوان خیره  
شد. چون شنیده بود که سوسیالیست‌ها، تزارها را کشته‌اند و این واقعه در  
ایام جوانی پلاگه رخ داده بود. آن وقت‌ها می گفتند اراضی به انتقام این که  
تزار رهایی سرف (کشاورزانی که غلام و برده بودند) را آزاد کرده است،  
خشمگین‌اند و قسم خورده‌اند تا او را نکشند، موهای سر خود را اصلاح  
نکنند. از همین رو به آن‌ها سوسیالیست می گفتند و حالا مادر نمی فهمید  
که چرا پرسش و رفقای او سوسیالیست هستند.

پس از آن که مهمان‌ها رفتند پلاگه از پاول سؤال کرد: «پاول جان، راسته  
که تو سوسیالیستی؟»

و پاول مثل همیشه محکم و متین پاسخ داد: «بند!»

مادر از نه دل آهی کشید و چشم‌هایش را پایین انداخت و دنبال حرف  
خود را گرفت. «مگه چیز دیگری ممکنه؟ آخه سوسیالیست‌ها با تزارها

دشمن‌اید و حتا یکی از تزارها را هم کشتند!»

پاول در حالی که به گونه‌ی خود دست می‌کشید، شروع به قدم زدن کرد و آنگاه با تبسمی گفت: «ما احتیاج به این کار نداریم!»

و مدتی طولانی با صدایی موقر و آرام با مادرش حرف می‌زد. پلاگه او را ورنانداز می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «او هیچ کار بدی نخواهد کرد، مطمئنم!» از آن پس آن قدر این واژه تکرار شد که به گوش مادر مأتوس گشت و دیگر از آن نمی‌هراسید. ولی از ساشنکا خوشش نمی‌آمد و وقتی آن دختر می‌آمد مادر دچار نشویش و اضطرابی نامفهوم می‌شد...

شبی با ناخرسندی به آن‌دره گفت: «ساشنکا خیلی سخت‌گیر و از خودراضی ست! مرتب فرمان می‌دهد؛ این کار را بکن، آن کار را نکن!» آن‌دره با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: «کاملاً درسته! شما خوب متوجه شدید! غیر از اینه پاول؟»

و چشمکی به مادر زد و با نگاهی تمسخرآمیز گفت: «از طبقه‌ی اشراف دیگه!»

پاول با خشکی جواب داد: «دختر با شهامتیه.»

آن‌دره حرف او را تصدیق کرد و ادامه داد: «درسته! فقط نمی‌دونه که بدهکاره و طلبکار ماییم و ما می‌خواهیم حق‌مان را بگیریم.»

مادر می‌دید که ساشنکا به خصوص در مورد پاول خیلی سخت‌گیری می‌کند و حتا گاهی او را توبیخ هم می‌کند و پاول در مقابل لبخند می‌زد و سکوت اختیار می‌نمود و با نگاهی ملایم‌تر از نگاهی که به ناتاشا می‌انداخت، او را تماشا می‌کرد... و مادر از این موضوع راضی نبود.

این جلسه هفته‌ای دو بار تشکیل می‌شد و وقتی مادر می‌دید که جوانان با چه شور و هیجانی به گفته‌های پسرش، سخنان آن‌دره، کتاب‌خوانی‌های شیرین و دلچسب ناتاشا و ساشنکا و نیکلایانوویچ و دیگران گوش می‌دهند، نگرانی‌هایش را از باد می‌برد.